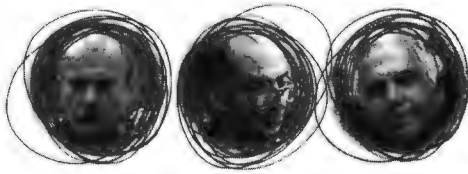


سه استاد

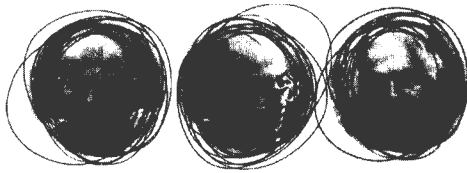


جعفر مدرس صادقی

760120



سراسر



جعفر مدرس صادقی




ادای احترامی به
ابراهیم گلستان، شمیم بهار و قاسم هاشمی نژاد
جعفر مدرس صادقی
حروف چینی، نمونه خوانی و صفحه آرایی: بخش تولید نشر مرکز
طرح جلد: فریبا معزی
© نشر مرکز چاپ اول ۱۴۰۰، شماره‌ی نشر ۱۳۸۳، ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۵۰۶-۶

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۳-۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

www.nashremarkaz.com

Email: info@nashr-e-markaz.com

 [nashremarkaz](https://www.nashremarkaz.com)

همه‌ی حقوق محفوظ است.

تکثیر، انتشار، بازنویسی و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله فتوکپی، کتاب الکترونیکی (e-book)، کتاب صوتی (Audio-book) و ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع است. این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

- سرشناسه: مدرس صادقی، جعفر، ۱۳۳۳ - عنوان و نام پدیدآور: سه استاد: ادای احترامی به ابراهیم گلستان، شمیم بهار و قاسم هاشمی نژاد / جعفر مدرس صادقی ● مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص. ● عنوان دیگر: ادای احترامی به ابراهیم گلستان، شمیم بهار و قاسم هاشمی نژاد. ● موضوع: گلستان، ابراهیم، ۱۳۰۱ - بهار، شمیم، ۱۳۱۹ - هاشمی نژاد، قاسم، ۱۳۱۹-۱۳۹۵: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴: داستان‌نویسان ایرانی - قرن ۱۴ - نقد و تفسیر.
- رده‌بندی کنگره: PIR ۳۸۶۹ رده‌بندی دیویی: ۶۲۰۹ / ۳ تا ۸
- شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۸۴۴۸۵۲۷

نشر مرکز از کاغذ یارانه‌ای استفاده نمی‌کند

برای نسلی که از اوایل دهه‌ی پنجاه خورشیدی به عرصه رسید و سر از لاک خودش بیرون آورد، این سه تن سه تا از شاخص‌ترین قلّه‌ها بودند. تن ندادند به آن جریان‌ی که داشت همه چی را به یک طرف می‌برد، تن ندادند به سلیقه‌های مسلط و معمول و سوار هیچ موجی نشدند. هر کدام راه خودش را رفت و کار خودش را کرد. این ادای دین شاگردی‌ست به استادانی که هرگز به دنبال لشکرکشی نبودند و هیچ تلاشی هم در این راستا به خرج ندادند. هر کدام برای خودش سرداری بود – هر چند بی‌سپاه و تنها!

فهرست

- ۹ قصه و حکایت و داستان
- ۲۱ شیرازِ نازِ من کجا رفته‌ست: از آذر، ماه آخر پاییز تا خروس
- ۱۲۵ عاشقانه‌های تهران: از دهه‌ی چهل تا قرن‌ها بگذشت
- ۱۶۳ حقیقت خاک: فیل در تاریکی و خیرالنسا
- ۱۸۵ پیوست: همیشه حق با قاسم بود

قصه و حکایت و داستان

کتاب مَد و مِه اولین باب آشنایی من با ابراهیم گلستان بود. کتابی خوشچاپ و خوشدست با جلد گالینگور توسی و با کاغذ اعلا و با حروفچینی خوانا و با حاشیه‌هایی بیشتر از معمول و با سه داستان فقط. هیچ چیز این کتاب به کتاب‌هایی که تا حالا خوانده بودم نمی‌خورد. نه ریخت و قیافه‌اش و نه آن زبانی که در دوتا داستان اولی دیدم. زبان را می‌شد دید. چون که تصویر می‌داد. و می‌شد شنید. چون که موسیقی داشت. رفتم کتاب‌های دیگرش را پیدا کردم و همه‌ی قصه‌هاش را دوره کردم. دیدم با یک آدمی سر و کار دارم که هیچ شباهتی به همه‌ی آنهایی که می‌شناختم نداشت و توی هیچ دار و دسته‌ای هم نیست. کار خودش را داشت می‌کرد. فیلم گنج هم که آمد روی پرده، رفتم دیدم. کتاب گنج را هم خواندم. اما با گنج، نه با فیلم و نه با کتاب، هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاد. خشت و آینه ده سال پیش اکران شده بود. ندیده بودم. کانون فیلم نمایش می‌داد. رفتم دیدم. باز هم هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاد. من هنوز سرسپرده‌ی همان چهارتا کتاب اولی بودم. توی کتابخانه‌ام گذاشته بودم کنار هم. همه گالینگور. همقد و همقواره. تا این که یک نفر آمد از من امانت گرفت و رفت. تا یک سال و اندی بعد که رفتم پس بگیرم. یادش نبود که این کتاب‌ها مال من بوده است. گفت خیال

قصه و حکایت و داستان

کردم مال فلانی بود. کتاب‌ها را از من گرفته بود و به یک نفر دیگر پس داده بود.

ابراهیم گلستان همیشه برای من ابراهیم گلستان همان چهارتا کتاب اولش باقی ماند. حتا بعد از «از راه و رفته و رفتار» که در سال ۱۳۵۳ در مجله‌ی اندیشه و هنر چاپ کرد. فصل اولی بود از خاطراتی که شروع کرده بود به نوشتن. وقتی هم که رفته بود، شنیدم داشت خاطرات می‌نوشت. این فصل اول را در تهران نوشت و فصلهای بعدی را قرار بود بعدن بنویسد. خُب، چه عیبی داشت؟ هر که می‌رفت، خاطرات می‌نوشت، فقط خاطرات می‌نوشت، فقط خاطرات می‌توانست. تا چندین و چند سال بعد از رفتنش، چشم به راه دنباله‌ی «از راه و رفته و رفتار» بودم. اما نوشت. شاید هم نوشت، اما چاپ نکرد. به جای هر کاری، نامه می‌نوشت. پیدا بود دلش پیش ماست. با این که سالها بود که رفته بود. با این که سالهای سال است که رفته است. همچنان می‌نویسد. اما نامه می‌نویسد فقط. نامه می‌نویسد و مصاحبه می‌کند و شکایت می‌کند و حرص می‌خورد از دست ما. پیداست که دلش پیش ماست هنوز. و توی این فاصله اما خروس را هم چاپ کرد. که پیش از رفتنش نوشته بود — که هم در تهران چاپ شده است و هم در لندن. و فصل دیگری از خاطراتش هم چاپ شده است. هر چند به اسم «داستان». و هیچ معلوم نیست که در ادامه‌ی همان خاطراتی که در اندیشه و هنر چاپ شده بود نوشته است یا در ادامه‌ی قصه نوشتنش. و یک مجموعه از نوشته‌های پراکنده‌ای که در روزنامه‌ها چاپ شده بود، با گفتار فیلمها و گفت و گویی در باره‌ی چهارتا کتاب اولش که همه مال پیش از رفتنش بود. با این که بعد از رفتنش این همه نامه نوشت و فصلی از خاطراتش را

قصه و حکایت و داستان

هم چاپ کرد و با این همه مصاحبه‌های بلند و کوتاه کتبی و تصویری و این همه نوشته‌های پراکنده‌ای که در مجله‌ها و روزنامه‌ها به دست چاپ داد و این همه عکسهای ریز و درشتی که چپ و راست از او چاپ کرده‌اند، ابراهیم گلستان برای من هنوز همان ابراهیم گلستان پیش از رفتن است. ابراهیم گلستان از سال ۱۳۲۷ که اولین مجموعه‌ی داستانش را چاپ کرد تا سال ۱۳۴۸ که مدّ و مه را چاپ کرد. دل من هنوز پیش همان چهارتا کتاب است.

شمیم بهار نرفت. همین جا ماند پیش خودمان. اما غایب بود. از ۱۳۵۲ تا ۱۳۹۸ که مجموعه‌ای از آثار چاپ شده‌اش را چاپ کرد و بلافاصله یک کتاب دیگری چاپ کرد، چیزی چاپ نکرده بود. اما شنیده‌ها زیاد بود. یکی می‌گفت استاد یک رمان هزار صفحه‌ی نوشته است. یکی می‌گفت استاد رمانش را داده است به فقط چهارتا از دوستانش که بخوانند. یکی می‌گفت یکی از دوستان از رمان استاد خوشش نیامده و استاد به این دلیل با او قهر کرده است و با یک لگد زده است زیر یک دوستیِ چهل‌ساله. یک انتشاراتی بود که دفترش رو به روی سردر دانشگاه بود. همه دوستان او بودند. می‌گفتند یک اتاق گذاشته‌ایم در اختیار استاد تا برود توی آن اتاق رمان خودش را بنویسد و در عین حال دم دست باشد تا گاه‌گذاری یک مشاوره‌ای هم به ما بدهد. و این برمی‌گشت به اوایل سالهای شصت.

من گاه‌گذاری او را می‌دیدم. تصادفی. توی پیاده‌روها. از توی اتوبوس و از توی تاکسی و از روی دوچرخه. عصرها که داشت پیاده‌روی می‌کرد. تندتند. همیشه تندتند و بی‌اعتنا به دور و برش. لاغر و کشیده‌قامت. با کاپشن و شلوار جین رنگ و رفته. و یکی دو بار هم

قصه و حکایت و داستان

از نزدیک. و یک بار رفته بودم دانشکده‌ی هنرهای زیبا، دیدم توی یک اتاق خالی نشسته بود پشت یک میز. تنها بود. رفتم تو، سلام کردم. این مال همان سالهایی بود که هنوز داشت درس می‌داد. شکسپیر درس می‌داد و سینما درس می‌داد. هیچ وقت سر کلاس‌های او نرفته بودم، اما شنیده بودم که کلاس‌های او همیشه طرفدارهای خیلی زیادی داشت. از کلاس‌های دیگر درمی‌رفتند می‌رفتند سر کلاس او. از کلاس گلشیری می‌رفتند، از کلاس بیضایی می‌رفتند. و از کلاس سمندریان هم و از کلاس‌های دیگر هم. کلاس‌های خیلی طولانی داشت. همیشه می‌ایستاد آن رو به رو و از سر جاش تکان نمی‌خورد. ساعت‌ها. دو ساعت، سه ساعت. گاهی تا چهار ساعت طول می‌کشید یک کلاس. و توی این مدت، همان جا که ایستاده بود ایستاده بود و از سر جاش تکان نمی‌خورد. و بدون وقفه حرف می‌زد. و به هیچ کاغذ و یادداشتی هم نگاه نمی‌کرد. همه هر چه می‌گفت، از بر می‌گفت. و صدا از کسی در نمی‌آمد. همه لام تا کام، فقط گوش می‌دادند. از بیرون دانشکده هم می‌آمدند. کلاس‌های او همیشه پُر بود. صندلی کم می‌آمد. می‌نشستند روی زمین و تکیه می‌دادند به دیوار.

روزی که رفته بودم توی آن اتاق خالی که تنها نشسته بود پشت میز، همه‌ی داستان‌هایی را که توی اندیشه و هنر چاپ کرده بود خوانده بودم. اما توی این دو سه تا شماره‌ی آخری، هیچ داستانی از او نبود. پرسیدم چرا دیگه داستان چاپ نمی‌کنید؟

خندید و گفت لابد ننوشتم که چاپ نمی‌کنم. شاید هم گفت دوست ندارم چاپ کنم. یادم نیست دقیقن چی گفت.

پرسیدم چرا این داستان‌هایی را که چاپ شده مجموعه نمی‌کنید؟

قصه و حکایت و داستان

گفت یکی و نصفی داستان که بیشتر نیست.
این «یکی و نصفی» را خوب یادم هست.
گفتم یکی و نصفی؟ بعد، داستان‌ها را یکی یکی شمردم که تا در
ضمن بداند که همه را خوانده‌ام.

گفتم این اندیشه و هنرهای قدیمی خیلی سخت پیدا می‌شه.
چیزی نگفت. شاید هم گفت آره، خیلی سخت پیدا می‌شه.
اندیشه و هنر می‌آمد روی دگه‌ی روزنامه‌فروشی‌ها. من تازه از
سال ۱۳۴۸ شروع کرده بودم به اندیشه و هنر خریدن و هر شماره‌ای
که درمی‌آمد می‌خریدم. داستان‌های آقای بهار همه توی شماره‌های
۱۳۴۲ تا ۱۳۴۷ بود. فقط «سه داستان عاشقانه» بود که توی شماره‌ی
اردی‌بهشت و خرداد ۱۳۵۲ چاپ شد. شماره‌های قبلی را بعدن پیدا
کردم و از دست دوم فروشی‌ها و از کنار خیابان.

یک بار هم بیمارستان ایرانمهر. سر دوراهی قلهک. قاسم را برده
بودند سی‌سی‌یو. رفته بودم ملاقات. توی سی‌سی‌یو یکی یکی راه
می‌دادند و پنج دقیقه به پنج دقیقه. پشت در سی‌سی‌یو ایستاده بود منتظر
نوبت. چون که یک نفر رفته بود تو. چند دقیقه‌ای دوتایی ایستاده بودیم
منتظر نوبت. اما یک کلمه هم حرف نزد. فقط سلام و احوالپرسی.

این مال سال ۱۳۸۲ بود. قاسم چند سال بعد دوباره کارش کشید به
بیمارستان. بیمارستان قلب. امیرآباد. یک هفته بیمارستان قلب بستری
بود. چند سال بعد هم دوباره بستری شد. اما آقای بهار نیامد. نه
بیمارستان قلب آمد و نه بیمارستان‌های بعدی. نه دیگر هیچ سراغی از
قاسم می‌گرفت و نه هیچ احوالی می‌پرسید. حتا تلفن هم نمی‌زد.
آقای گلستان تلفن می‌زد. چند بار تلفن زد. چندین بار تلفن زد.

قصه و حکایت و داستان

تلفن‌های طولانی. فقط احوالپرسی نبود. مُروری بر گذشته‌ها هم بود. یاد ایّام. تهران که بود، گاه‌گداری همدیگر را می‌دیدند. بعد از آن دوتا نقدی که قاسم برای آذر ماه آخر پاییز و مدّ و مه چاپ کرد - ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹. تا وقتی که با او مصاحبه کرد.

قاسم حساب آقای گلستان را همیشه از همه‌ی قصه‌نویس‌های دیگر جدا می‌کرد و همیشه با احترام فراوانی از او یاد می‌کرد و همیشه افسوس می‌خورد که چرا رفت. و حساب آقای بهار را هم به همین ترتیب. او را یک استثنا می‌دانست. همیشه هر جایی شک داشت، به او مراجعه می‌کرد. مثل یک فرهنگ لغت و یک دائرت‌المعارف بود برای قاسم. مثل یک برادر بود و از برادر نزدیک‌تر. یک جان بودند در دو قالب. به او همیشه «آقای بهار» می‌گفت. ندیده بودم بگویند «شمیم». همیشه می‌گفت «آقای بهار». شاید تا با «شمیم» خودش که تنها پسرش بود قاتی نشود. همیشه از آقای بهار حرف می‌زد و از حرفهایی که او زده بود حرف می‌زد و از اظهار نظرهای او. و یکی دو بار هم از رمانی حرف زد که نوشته است یا داشت می‌نوشت. فصلی از همان رمانی را که داشت می‌نوشت برای قاسم خوانده بود یا داده بود به قاسم بخواند. اما قاسم اجازه نداشت که آن را به کسی نشان بدهد.

آقای بهار می‌نوشت و چاپ نمی‌کرد، می‌نوشت و می‌گذاشت توی کشو، اما قاسم یک آدمی نبود که یک رمانی بنویسد و بگذارد توی کشو. یک نویسنده‌ی حرفه‌یی بود. تربیت حرفه‌یی داشت. سالهای سال به همین ترتیب کار کرده بود. روشنفکر و فردوسی که بود، هر چه می‌نوشت، سه چهار روز بعد چاپ می‌شد و آیندگان هم که بود، نقدی که امروز می‌نوشت، پس فردا چاپ می‌شد. برای روز مبادا نمی‌نوشت.

قصه و حکایت و داستان

چهار سال بعد از این که از روزنامه آمده بود بیرون، تصمیم گرفت یک رمان بنویسد. رفت شمال و دو هفته‌ی بعد، با یک رمان برگشت. و دو هفته‌ی بعد، اولین فصل رمانش با مقدمه‌ای که برای آن نوشت توی مجله چاپ شد. و فصلهای بعدی توی شماره‌های بعدی. همان کاری که حسینقلی مستعان توی مجله‌ی مهرگان و تهران مصور می‌کرد. یک چنین الگویی توی ذهنش بود. و اگر همه چی به خوبی و خوشی پیش می‌رفت، هیچ بدش نمی‌آمد که یک چنین تجربه‌ای را با همین مجله یا یک مجله‌ی دیگر تکرار کند: یک رمان دیگر که شماره‌شماره دربیاید، با همین مجله حتا یا با یک مجله‌ی دیگر. اما از همان اولین شماره یک اتفاق بدی افتاد که حسابی خورد توی ذوق او. وقتی که چاپ شد، دیدیم صفحه‌ها جا به جا شده است و ترتیب مطلب ریخته است به هم. به شدت عصبانی شد. حتا خیال می‌کرد توطئه‌ای در کار است و صفحه‌بند مجله این خرابکاری را از روی قصد مرتکب شده است. تصمیم گرفت که دیگر با آنها کار نکند و فصلهای بعدی را هم به آنها ندهد. اما به زودی منصرف شد و ادامه داد. سردبیر توی شماره‌ی بعدی عذرخواهی کرد و فصل اول را هم که پس و پیش چاپ شده بود دوباره چاپ کرد. رمان فصل به فصل، توی شماره‌های بعدی چاپ شد تا آخر.

بارها و بارها دیده بودم که به شدت عصبانی می‌شد، خیال می‌کردی که حالا است که بزند توی گوش طرف یا یک دادی بزند، اما هیچ وقت ندیدم داد بزند، هیچ وقت از کوره در نمی‌رفت، همیشه آخر سر کوتاه می‌آمد. وقتی هم که رمانش را داد به انتشارات زمان، آن قدر معطل کردند و آن قدر لغتش دادند تا انقلاب شد و یک سال از انقلاب گذشته

قصه و حکایت و داستان

بود که چاپش کردند. توی این فاصله به شدت عصبانی بود. حتا خیال می کرد که یک توطئه‌ای در کار است. خیال می کرد یک خصومتی با خود او در کار است و یک تعمّدی دارند برای نگه داشتن رمان و چاپ نکردنش. اما نه داد و فریاد کرد و نه قهر کرد و نه هیچ دعوایی راه انداخت.

کتابفروشی زمان که خیابان نادری بود، چند سالی بود آمده بود رو به روی دانشگاه. اولین تظاهرات ضد رژیم از رو به روی دانشگاه شروع شد و چیزی نگذشت که هر روز دم دانشگاه یک بلبشویی بود و یک بزن‌بزنی و یک بگیر و ببندی. آقای آل رسول داشت از نزدیک به چشم خودش می دید که اوضاع و احوال بدجوری به هم ریخته است. ترسید. دست نگه داشته بود تا به خیال خودش آنها از آسیاب بیفتند و دوباره یک آرامشی برقرار شود و همه چی برگردد به روال سابق: ادامه‌ی کسب و کار را در یک چنین شرایطی مصلحت نمی دانست. تظاهرات و شعار دادن‌ها و زد و خوردها رو به روی دانشگاه و توی راسته‌ی کتابفروشی‌ها از همه جا بیشتر بود و گاهی وقتها کار به جایی می کشید که دستفروش‌های کنار پیاده‌رو مجبور می شدند بساطشان را جمع کنند و کتابفروشی‌ها هم می بستند.

توی این فاصله چند بار رفته بود به آنها سر زده بود که یک سراغی از کتابش بگیرد و یکی دو بار که آقای نجفی هم بود، یک جزّ و بحثی هم پیش آمد. آقای نجفی اعتقاد راسخی به «درست‌نویسی» داشت. معتقد بود گفت‌وگوها را باید «درست» بنویسیم و شکستن آنها را به عهده‌ی خود خواننده بگذاریم. قاسم در فیل در تاریکی گفت‌وگوها را همه جا شکسته است. لهجه‌ی ارمنی و شیرازی را هم حتا نشان داده

قصه و حکایت و داستان

است. آقای نجفی سر زمان بندی فعلها هم مسئله داشت. مثلن می گفت این که نوشته‌ای «دیدم آنجا نبود» غلط است. باید بنویسی «دیدم آنجا نیست.» یا این که نوشته‌ای «جلال دید شیرازی مستأصل بود» غلط است. باید بنویسی «مستأصل است»، نه «مستأصل بود». قاسم این حکایت را بارها تعریف کرده است که بیژن الاهی برای او فال گرفت و این غزل آمد که فرموده است «دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند.» به آقای نجفی گفته بود اگر خواجه حافظ هم قرار بود دستورزبان شما را مُراعات کند، باید می گفت «می‌زنند»، نه «زدند».

اما این بحثها همیشه دوستانه بود و ختم به خیر می شد.

یک روز آقای میرعلایی به من گفت خبر داری که آقای نجفی گفته است که «سه داستان عاشقانه»ی شمیم بهار شاه‌کار است؟ گفتم نه. آقای نجفی ناگهان آقای بهار را کشف کرده بود و به اصحاب جنگ سفارش کرده بود بروند داستان‌های آقای بهار را بخوانند (و اگر هم خوانده‌اند، دوباره بخوانند.) اصحاب جنگ همه زیر چتر او بودند و به او اقتدا می‌کردند و حرف حرف او بود. اگر آقای نجفی یک نویسنده‌ای را داخل آدم حساب نمی‌کرد و هیچ حرفی از او نمی‌زد، آن نویسنده تحریم بود و هیچ کس به سراغش نمی‌رفت. اما ناگهان تغییر عقیده می‌داد و می‌گفت بروید فلان داستانش را بخوانید و همه می‌رفتند می‌خواندند. یا ناگهان کتابی را که فلان ناشر شهرستانی چاپ کرده بود یا داستانی را که در فلان مجله چاپ شده بود کشف می‌کرد و می‌گفت بروید بخوانید و همه می‌رفتند می‌خواندند. من مانده بودم که آقای نجفی با این سه داستان و علی‌الخصوص با داستان «فرهاد» که همه گفت و گو بود و همه شکسته و له و لورده بود چه جوری کنار

قصه و حکایت و داستان

آمده است. شاید قواعد «درست‌نویسی» فقط شامل حال آثاری بود که «شاه‌کار» نبودند. شاید نبوغ قاعده برنمی‌داشت.

قاسم پاک بُریده بود. ایام انقلاب بیشتر خانه‌نشین بود و هیچ سراغی هم از کتابش نمی‌گرفت. نه به آقای آل رسول تلفن می‌زد و نه به آقای نجفی. می‌گفت حتا برای احوال‌پرسی هم می‌ترسم تلفن بزنم، مبادا خیال کنند که می‌خواهم سراغ کتابم را بگیرم. آقای آل رسول تازه بعد از فراندوم و وقتی که به خیال خودش به این نتیجه رسید که به یک ثبات نسبی رسیده‌ایم، تصمیم گرفت کتاب‌هایی را که توی این مدّت روی دستش مانده بود در بیاورد. تازه آن هم وسط آن‌همه خبرهای داغ و ماجراهای ریز و درشتی که هر روز پیش می‌آمد و زد و خوردها و اعدام‌ها و کشمکش‌های حزبی و فرقه‌بی‌گوناگون. انقلاب کماکان ادامه داشت و اوضاع و احوال همچنان به هم ریخته و متلاطم بود و آن صلح و آرامشی که آقای آل رسول به دنبالش بود هرگز برقرار نشد.

کتاب قاسم توی شلوغی‌ها گم شد و تاسی و نُه سال بعد تجدید چاپ نشد. دو سال بعد از درگذشت او. و تازه وقتی هم که چاپ شد، توی صفحه‌ی شناسنامه‌اش نوشته بودند «چاپ اوّل». چاپ اوّل ۱۳۵۸ با نظارت خود او درآمده بود و بدون هیچ‌گونه دستکاری و اعمال سلیقه‌ای. اما در چاپ جدید کتابش را به همان صورتی درآوردند که دلشان می‌خواست. وقتی که متن ویرایش شده‌ای را که می‌خواستند ببرند زیر چاپ برای او فرستادند، به شدّت عصبانی شد و خیلی حرص خورد و از چاپ جدید منصرف شد. با این همه، طولی نکشید که کوتاه آمد و حتا مقدمه‌ای هم برای چاپ جدید نوشت. اما چه خوب شد که

قصه و حکایت و داستان

چاپ جدید را ندید و آن روی جلد خونالودی را هم که می خواست پلیسی بودن رمان را به اطلاع عموم برساند ندید.

هر دو چاپ جدید خیرالنسا هم به اسم «چاپ اول» درآمد — یکی در ۱۳۹۲ و دیگری در ۱۳۹۸. و چه خوب شد که آن چاپ اولی را که در سال ۱۳۹۸ درآمد ندید — جزوه‌ای که از تعریفی که او از «کتاب» داشت فاصله‌ی خیلی زیادی داشت. چاپ اول ۱۳۷۲ با نظارت خود او درآمد بود. در قطع وزیری و با کاغذ اعلا و با جلد گالینگور. آن دقت و وسواسی که در انتخاب حروف و تصحیح نمونه‌ها و رعایت فاصله‌ی بین کلمه‌ها و فاصله‌ی بین سطرها و اندازه‌ی سطرها و اندازه‌ی حواشی چپ و راست و بالا و پایین متن به کار برده بود و آن تلاش و تقلایی که برای پیدا کردن کاغذ اعلا و یک گالینگور مرغوب برای جلد به خرج داده بود، همه به این دلیل بود که برای کتاب مقام و منزلت والایی قائل بود و عاشق آن چیزی بود که کتابش می‌نامید. به هر کتابی که به دست او می‌دادی، بوسه می‌زد — چه نازک چه کلفت، چه وزیری چه رقیعی، چه با جلد شُمیز و چه با جلد سخت... خیرالنسای چاپ اول از آن کتاب‌های خوش قد و قواره‌ای بود که با این که هشتاد صفحه بیشتر نیست اما کتاب بود و آن هم کتاب مستطابی که توی قفسه‌ی کتابخانه‌ات و وسط کتاب‌های دیگر گم نمی‌شد. خیرالنسای چاپ اول از آن کتاب‌های خوش‌دست و خوش‌چاپی بود که ورق زدن و خواندنش تجربه‌ای بود منحصر به فرد و تا وقتی که به کسی امانت نداده بودی، مال خودت بود — قصه‌ای که می‌شد دید، چون که تصویر می‌داد، و می‌شد شنید، چون که موسیقی داشت.

